

## خیانت و مكافات علی قربانی

- «کاش می‌شد یه فرصت...»

: «اصلًا حرفشم نزن، یک کلمه هم نمی‌خوام ازت بشنوم.»

- «ولی آخه...»

: «اونا به درد تو نمی‌خورن، من از اولش هم صد بار گفتم اون مرتبه‌ی دیوچ فلان‌فلان شده با اون زنیکه‌ی چشم سفید به درد تو نمی‌خورن!» کثافت‌ها. هر بار چشم‌هایم را می‌بستم، آن تصویر لعنتی دوباره جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شد.

ای کاش دستم می‌شکست و در آن خانه را هرگز باز نمی‌کردم. کلید را که انداختم و با پدرم وارد خانه شدیم، انگار یک سطل آب سرد روی من ریختند. مجید و معصومه هم تا چشمشان به ما افتاد خشکشان زد و همان طور مات و مبهوت به ما نگاه می‌کردند و پلک نمی‌زدند.

داشتیم کم کم به خانه نزدیک می‌شدیم. وقتی رسیدیم، پدر ماشین را جلوی خانه آویزان کرد و پیاده شدیم.

آقای جعفری همسایه‌ی روبرویی داشت به سمت ما می‌آمد.

: «جلوی این چیزی نگیا.»  
با بعض گفتم: «چشم.»

آقای جعفری سلام داد و چند دقیقه لب و دهان پدر را خورد. من هم با بی‌حوالگی، شلوارش را درآوردم و به نشانه‌ی احترام کمی برای او خوردم.

ما یک خانواده‌ی سه نفره‌ی معمولی بودیم. اصلًا فکرش را هم نمی‌کردم به اینجا برسیم. کثافت‌ها. کاش هیچ وقت آن صحنه را نمی‌دیدم. انگار دنیا روی سرم خراب شد. اصلًا نفهمیدم چطور سوار ماشین شدیم. در راه برگشت داشبورد را زدم بالا، شیر آب ماشین را باز کردم و کمی آب به سرو صورتم زدم. نفسم بالا نمی‌آمد. کثافت‌ها.

جلوی پدرم شرمنده شده بودم. ای کاش همان روز که گفت مجید و معصومه به درد تو نمی‌خورند به حرفش گوش داده بودم و هرگز پایم به این خانه باز نمی‌شد.

حالا چطور باید توی چشم‌های پدرم نگاه می‌کردم؟ او حتی بیشتر از من جا خورده بود. هنوز نتوانسته بود چیزی را که دیده بود، هضم کند. بالاخره خودش رو کرد به من و گفت: «همینو می‌خواستی؟ همینو می‌خواستی؟ من که گفتم اینا به ما نمی‌خورن، کثافت‌ای عوضی.»

دیگر نتوانستم تحمل کنم. بغضم ترکید. من به مجید و معصومه اعتماد کامل داشتم.

توی خواب هم نمی‌دیدم که از اعتماد من سوءاستفاده کنند و این طور من را جلوی همه سکه‌ی یک پول کنند. اصلًا مجید و معصومه خودشان پیشنهاد دادند که با هم دیگر برویم زیر یک سقف. ای کاش برمی‌گشتم و حداقل می‌پرسیدم چرا؟ شاید اصلًا از کارشان پشیمان شده‌اند. ای کاش خودم تنها آن صحنه‌ی وحشتناک را دیده بودم. حالا چطور پدرم را راضی می‌کردم که یک فرصت دیگر به آنها بدھیم.

خ خ خ

خودش هم می‌دانست دقیقاً چه موقع سرراهمان سبز شود  
تا بتواند سر از همه‌چیز دریاورد و از زیر زبانمان حرف  
بکشد. یک نفر نبود بگوید تو مگر خودت کار و زندگی  
نداری که چپ و راست کله‌ات را توی زندگی ما می‌کنی؟  
شاید هم فقط برای این تند آفتایی می‌شد تا برایش  
بخورم و این وسط یک حالی هم ببرد.

دستش را گذاشت روی سرم و درحالی که انگشتانش لای  
موهایم بود، پرسید: «دخترم چیزی شده؟»  
بدون اینکه جوابی بدhem ساعدم را روی چشمانم گذاشت و  
گریه‌کنان در را باز کردم. از جلوی مادر که دیس برنج توى  
دستهایش بود، رد شدم و مستقیم رفتم به اتاق و در  
را پشت سرم قفل کردم. همانجا نشستم و دوباره بغض  
ترکید.

تحمل نگاه‌های مادرم را هم نداشت. مطمئن بودم بعد از  
اینکه بشنود با خودش فکر می‌کند چطور باید جواب فامیل  
و دروهمسایه را بدهد. صدای پاهای مادر را شنیدم که  
تندتند دنبال پدر راه افتاده بود و یکبند می‌پرسید چه  
اتفاقی افتاده بعد هم صدای کوییده شدن در آمد.

گوش‌هایم را محکم با دو دست گرفته بودم اما باز  
صدایشان را می‌شنیدم.

«چی شده ناصر؟ لیلا چش بود؟ اتفاقی افتاده؟»  
- «چی می‌خواستی بشه؟ چی می‌خواستی بشه؟ ها؟ طرف  
تو خونه‌ی خودش...»

- «لیلا کلید انداخت درو باز کرد، همه‌چیو

: «تو خونه‌ی خودش چی؟ د بگو، چی شده؟»  
- «مجید داشت با معصومه...»

دیدیم.»  
: «نه، بگو که دروغ می‌گی!»  
- «عین حقیقته، طرف داشت تو خونه‌ی  
خودش، بازن خودش... سکس می‌کرد.»

صدای افتادن و شکستن دیس، دلم را لرزاند.  
: «نه، نه، باورم نمی‌شه.»

خ خ خ